

تمام شوقییم، لیک غافل که دل به راه که می خرامد
 جگر به داغ که می نشیند، نفس به آه که می خرامد
 ز اوج افلاک اگر نداری حضور اقبال بی نیازی
 نفس به جیبت غبار دارد، ببین سپاه که می خرامد
 اگر نه رنگ از گل تو دارد بهار موهوم هستی ما
 به پرده چاک این کتابها، فروغ ماه که می خرامد؟
 غبار هر ذره می فروشد به حیرت آینه تپیدن
 زم غزالان این بیابان بی نگاه که می خرامد؟
 ز رنگ گل تا بهار سنبل شکست دارد دماغ نازی
 در این گلستان ندانم امروز کج کلاه که می خرامد
 اگر امید فنا نباشد نوید آفت ز دای هستی
 به این سر و برگه خلق آواره در پناه که می خرامد؟
 نگه به هر جار رسد، چو شبنم ز سرم می باید آب گردد
 اگر بداند که بی محابا به جلوه گاه که می خرامد
 به هرزه در پرده من و ما غرور اوهام پیش بردی
 نگشتی آگه که در دماغت هوای جاه که می خرامد
 مگر ز چشمش غلظنگاهی رسیده فریاد حال بیدل
 و گرنه آن برق بی نیازی، بی گیاه که می خرامد

این غزل از غزلهای عرفانی بیدل است، البته نه از آن نوعی که پیش از این در شعر فارسی دیده‌ایم و غالباً همراه با اصطلاحات خاص میخانه‌ای بوده است. به نظر می‌رسد که غزلهای مکتب عراقی، ما را کم و بیش بدعادت کرده است و اکنون، تصویری که از شعر عرفانی داریم، همان است که در آینه شعر آن مکتب می‌بینیم.
 غزلی که برگزیده‌ایم، به همین دلیل، شرحی عرفانی را نیز می‌طلبد به ویژه با عنایت به آموزه‌های مکتب و وحدت وجود که بیدل از پیروان آن است. ولی آن شرح، چنان که می‌دانید، کار این سلسله مباحث نیست و ما بیشتر در پی گره‌گشاییهای صوری و دریافت بدایع هنری کار هستیم، هر چند اینجا

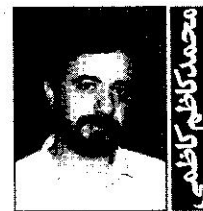
نمی‌توانیم از پهلوی اشارات عرفانی غزل نیز بی‌اعتنا بگذریم. یکی از مباحث محوری در عرفان بیدل و بل عرفان مکتب ابن عربی، تجلی خداوند در همه هستی است. این قضیه در شعر مکتب عراقی با یک سلسله مضامین مطرح می‌شود و در شعر بیدل، با یک سلسله دیگر، در غزل حاضر، محور اصلی همین است و بیشتر بیتها به نحوی بازگوکننده همین حقیقت‌اند. اما پیش از سیر بیت به بیت غزل، یادکردی از ردیف، قافیه و وزن ابتکاری آن هم ضروری می‌نماید. به نظر می‌رسد این وزن، در شعر پیش از بیدل بی‌سابقه یا کم‌سابقه باشد، به‌ویژه در کار غزلسرایان بزرگی همچون حافظ، سعدی و مولانا. بیدل به این وزن عنایتی دارد و چند غزل بسیار زیبا با آن سروده است. همانند این غزل که می‌توان آن را از جهاتی قرینه و بدیل غزل بالا دانست:

زهی چمن ساز صبح فطرت تسم لعل مهر جویت
 ز بوی گل تا نوای بلبل فدای تمهید گفت‌وگویت (ص ۲۸۴)
 ولی باید یادآوری کرد که عنایت بیدل به این وزنها با یک نگاه آماری آن قدر هم نیست که برخی به طور افراطی وانمود می‌کنند و می‌پندارند که اینها پرکاربردترین وزنه‌های غزلیات بیدل است.

ردیف غزل مورد بحث ما نیز در میان غزلهای درخشان فارسی بی‌سابقه است، به‌ویژه در شکل استفهام‌آمیز «که می‌خرامد». به اینها باید افزود غرایب نسبی قافیه‌های «راه»، «آه» و... را که در غزل عرفانی ما کمتر به کار رفته است. این همه، باعث شده است که در غزل حاضر، احساس تمایزی ویژه کنیم، احساسی که مثلاً با غزل «نوش دیدم که ملایک در میخانه زدند» به ما دست نمی‌دهد، که هم وزنش از وزنه‌های رایج است و هم قافیه‌هایش از قافیه‌های بسیار شایع در شعر عرفانی. گذشته از اینکه مجموعه اصطلاحات آن نیز همان مجموعه رایج میخانه‌ای‌هاست. البته همین جا یادآوری می‌کنم که بحث ما در اینجا، نه برتری مطلق، بلکه نوعی تمایز و غرایب است. در هر حال، انکار نمی‌توان کرد که این غزل بیدل در میان غزلهای عرفانی ما رنگ و بویی ویژه دارد، به خصوص که با مضامینی خاص بیدل نیز همراه است.

آن برق بی نیازی

پایه پای هم، با غزلی از بیدل



محمد کاظم کاظمی

تمام شوقیم، لیک غافل که دل به راه که می خرامد

جگر به داغ که می نشیند، نفس به آه که می خرامد

بیت اول، گره خاصی ندارد. بیتی است نسبتاً ساده که لحن نیمه پرسشی اش تأثیر عاطفی خاصی به آن داده است. سخن از یک شوق و کشش ناخودآگاه است. می گوید ما سراپا شوق شده ایم، جگر به داغ نشست است و نفس به آه کشیده است. ولی غافلیم از اینکه این شوق از کجاست. مضمون تقریباً مشابه است با این مطلع زیبا از محتشم کاشانی:

شوق درون به سوی دری می برد مرا

من خود نمی روم، دگری می برد مرا

غزل با پرسشی شروع شده است که در بیت‌های بعد به تدریج پاسخ داده می شود. این یک مقدمه چینی هنرمندانه برای کشاندن خواننده تا انتهای غزل است.

ز اوج افلاک اگر نداری حضور اقبال بی نیازی

نفس به حیثت غبار دارد، بین سپاه که می خرامد

«حضور اقبال بی نیازی» نشانه نوعی تفاخر است، تفاخر کسی که معشوق به او عنایت کرده و از دیگران بی نیازش ساخته است.

بی نیازم ز صنم خانه نیرنگ دو عالم

کلک تصویر توام، در بن هر پوست فرنگم (ص ۸۲۸)

سخن شاعر در این بیت، همان معنی رایج در شعر عرفانی ماست، با مضمونی دیگر، یعنی مطرح ساختن انفس در برابر آفاق و دل در برابر جهان. می گوید اگر هم نظاره افلاک و جهان هستی نمی تواند تو را به سایه عنایت معشوق ببرد، به گریبان خویش بنگر که در آنجا نیز سپاهی دیگر در حرکت است. نفسی که می کشی، به واقع غبار آن سپاه است. تو از این غبار، به آن سپاه می رسی. به تعبیر اخوان ثالث، «اینک آن گردی که دارد مرکب و مردی.»

بیدل این سیر در گریبان را بسیار توصیه می کند و با مضامین مختلف، مطرحش می سازد. گاه این سیر از نوع مراقبتی زاهدانه است و گاه از نوع عارفانه اش که شاعر در این گریبان، نشانه های معشوق را می بیند، مثل بیت بالا و این بیت که در آن بلند شدن آه را یادآور قد بلند معشوق می داند:

چقدر بهار دارد سوی دل نگاه کردن

به خیال قامت یار دو سه سرو آه کردن

(ص ۱۰۳۶)

و این هم بیتی دیگر:

سراغ یوسف مطلب در این بیابان نیست

مگر ز چاک گریبان نظر به چاه کنی (ص ۴۸۸)

اگر نه رنگ از گل تو دارد بهار موهوم هستی ما



به پردهٔ چاک این کتانها، فروغ ماه که می خرامد؟

پیش از همه باید گفت که این «ته» مصراع اول، به واقع «ته» نفی است برای فعل «دارد». شاعر می گوید «اگر بهار موهوم هستی ما رنگ از گل تو ندارد...» و این جدا کردن «ته» از فعل، در شعر بیدل بسیار دیده می شود.

پیدایی حق ننگ دلایل نیستند

خورشید، نه جنسی است که جویی به چراغش (ص ۷۴۰)

نارسای چه کند گر نه به غفلت سازد؟

خواب پا داشتیم، افسانه شتیدن رفتم (ص ۹۷۰)

تنگ کرد آفاق را پیچیدن دود نفس

گر، نه دل می سوزد، آتش در کجا افتاده است؟ (ص ۲۸۰)

عبارت در این سه بیت در اصل چنین است: «خورشید جنسی نیست

که جویی به چراغش»، «نارسایی چه کند گر به غفلت نسازد» و «گر دل

نمی سوزد آتش در کجا افتاده است»

کتان و ماه در شعر بیدل همواره مقارنتی دارند به این واسطه که به باور

پیشینیان، پرتو ماه سبب فرسودگی و سوراخ شدن پارچهٔ کتانی می شده است.

به قدر نفی ما آماده است اثبات یکتایی

کتان چندان که تارش بگسلد، در ماهتاب افتد (ص ۴۳۳)

در پردهٔ دل غیر خیالت نتوان یافت

جولانکدهٔ پرتو ماهاند کتانها (ص ۱۴)

غزل ما با این بیت زیبا، کم کم اوج می گیرد. شاعر می کوشد که به روشی

استدلالی شاعرانه، وجود آن معشوق برین را اثبات کند. می گوید اگر پرتوی

از ماه در کار نیست، پس در این کتانها چه چیزی تابیده و آنها را چاک کرده

است؟ و به همین صورت، اگر گل تو رنگی به این باغ نبخشیده است، این

بهار از کجا پدید آمده است؟ بیدل غزلی بسیار زیبا دارد، سراسر با همین

شیوهٔ بیان. در اینجا نمی توان بپتهایی از آن را نقل نکرد (و شما اگر دیوان

بیدل دارید، از این شعر نگذرید که شاهکاری است در غزل فارسی و به قول

ادبای سنتی، بیتی از آن به دیوانی می آرد).

گردون به تمنای چه گل می رود از خویش؟

عمری است که بر گردش رنگ است مدارش

دریا به حضور چه جمال است مقابل

کز خانهٔ آینه گرو برد کنارش

صحرا به رم ناز چه محمل نظر افکند؟

کاندیشه پری خانه شد از رقص غبارش

کوه از چه ادب ضبط نفس کرد که هر سنگ

در دل مژه خواباند چراغان شرارش

ابر از چه تلاش این همه سامان عرق داشت

کآینه چکید از نم خورده فشارش (ص ۷۶۵)

اما در بیت مقصد ما، یک نکتهٔ جالب هم این است که شاعر پرسش را با

تصویری از گل و بهار ارائه می کند و پاسخ را به کمک ماه و کتان می دهد

و این دو تصویر چنان در هم ادغام شده اند که هیچ احساس بی ربطی و

ناهماهنگی نمی کنیم.

غبار هر ذره می فروشد به حیرت آینهٔ تبیین

رم غزالان این بیابان پی نگاه که می خرامد؟

غزل حاضر، از غزلهای یک پارچه و منسجم بیدل است. شاعر حول یک محور

می چرخد یعنی تجلی خدا در همه پدیده های هستی و در هر بیت این سخن را با

تصویری دیگر ارائه می کند در این بیت تبیین ذرها تصویر می شود

این تصویر جذاب، در روزگاران پیشین بسیار دیده می شد. نوری که از

روزن سقف خانه های قدیمی به داخل می تابید، ذرات غبار را روشن می کرد.

ولی امروز دیگر آن خانه ها و آن ذرات رقصان در پرتو نور، از زندگی انسان

شهرنشین غایب هستند.

شاعر در این بیت، یک تصویر پویای دیگر را هم به میدان می کشد و آن،

«رم آهو» است. دویدن آهوان رم کرده، از زمین غبار برمی انگیزد؛ پس هر

کجا غباری در کار باشد، لاجرم آهوئی به شتاب از آنجا گذشته اند، ولی اینها

به کجا می روند؟ به دنبال کدام نگاه می خرامند؟ باز هم استدلال از نوع بیت

پیش است. به راستی اگر «نگاه» می در میان نیست، این آهوان از چه روی

رم کرده اند و این غبار را برانگیخته اند؟

اما «غزالان» و «نگاه» هم بی ارتباطی نیستند، چون آهو به زیبایی

چشمهایش مشهور است. شاعر می گوید این زیبایی چشم معشوق است

که آهوان را (از شوق یا از رشک) چنین به تکاپو انداخته است. او در جایی

دیگر نیز دارد:

دل یاقوت، خون گردیدهای در حسرت لعلش

رم آهو، به خاک افتاده ای از چشم جادویش (ص ۷۶۴)

عصای مشت خاک من نشد جولان آهوئی

که همچون سرمه در چشم دو عالم ناز می کردم (ص ۸۷۷)

ز رنگ گل تابهار سنبل شکست دارد دماغ نازی

در این گلستان ندانم امروز کج کلاه که می خرامد

باری، نوبت آهو گذشت و نوبت گل و سنبل است. گویا همه پدیده های دلفریب

هستی، باید در برابر آن معشوق برین به پوشی یا کرنش واداشته شوند

دیده باشید یا شنیده باشید وصف جوانمردان محل را که کلاه را کج

می نهادند و این کج کلاهی، توأم بود با نوعی غرور و نخوت. تا کنون هم

این رسم در میان «کاکه» های افغانستان رایج است. در شعر بیدل هم به

غرور کج کلاهان بسیار اشاره شده است.

الهی! پارهای تمکین رم وحشی نگاهان را

به قدر آرزوی ما شکستی کج کلاهان را (ص ۱۲)

غرور ناز تو مخصوص کج کلاهان نیست

شکسته رنگی ما هم خمی ز موی تو داشت (ص ۲۳۶)

ناز در اینجا از لوازم غرور و خودنمایی است

دامن کشان ز ناز به هر سو گذر کنی

چون سایه زیر پای تو سر می کشیم ما (ص ۹۶)

ولی این ناز، خاص آن معشوق کج کلاه است و گل و سنبل را آن جسارت

نیست که در حضور او ناز کنند. دیگر آن گونه کج کلاهی به چمن خرامیده

است که دماغ ناز گل و سنبل را شکسته است.

همین جا بد نیست بگویم که در مورد این بیت، اختلاف قرائتی هم وجود

دارد. بدین معنی که واصف باختری شاعر و پژوهشگر معاصر افغانستان،

مصراع دوم را چنین می خواند:

در این گلستان ندانم امروز، کج کلاه که می خرامد

و این «کج کلاه» به صورت ترکیب اضافی، نوعی جایگزینی صفت و

موصوف است، از آن گونه که در شعر نیما و پیروان او هم دیده شده است.



پایان شب، چیزی به غیر روشن صبح سپید نیست.

ولی من همان قرائت «کج کلاه» را می‌پسندم و البته در این مقام از دلایل این ترجیح می‌گذرم که بحثش دراز است. در هر حال، با توجه به دانش و تسلط ادبی استاد باختری، این تذکر را لازم دانستم.

شاید اینجا این سخن قابل طرح باشد که «کج کلاه» که هم ترکیب اضافی نامانوسی است، چون غالباً در این مقام، باید گفت «کدام کج کلاه». شاید استاد باختری نیز برای رفع همین مشکل، «کج کلاه» خوانده است. ولی این نوع ترکیب، در شعر بیدل سابقه دارد بسیار روی داده است که شاعر یک عبارت اسنادی را به شکل ترکیب اضافی در می‌آورد، بدین گونه:

«بسمل ما» بس که از ذوق شهادت می‌تپد

تیغ قاتل می‌شمارد فرصت تکبیر را (ص ۴۶)

چون شمع قانیم به یک داغ از این چمن

گل بر هزار شاخ نیندد «بهار ما» (ص ۴)

تو خواهی پرده رنگین ساز، خواهی چهره گلگون کن

به هر آتش که باشد، سوختن دارد «سپند ما» (ص ۸۱)

این اضافه از نوع مالکیت نیست، از نوع عینیت است. «بسمل ما» یعنی «بسملی که ما هستیم»؛ «بهار ما» یعنی «بهاری که ماییم» و «سپند ما» یعنی «سپندی که ماییم». با این وصف، «کج کلاه» که «کدام کس که کج کلاه است» یا ساده‌تر بگوییم، «کدام کج کلاه»

اگر امید فنا نباشد نوید آفت ز دای هستی

به این سر و برگ، خلق آواره در پناه که می‌خرامد؟

«سر و برگ» یعنی «بضاعت» و همراه شدنش با «این»، گویا اندک بودن بضاعت را می‌رساند، چنان که مثلاً گفته می‌شود «تو با این پول چه می‌توانی بخری؟» یعنی «با این پول اندک...».

باری، بیدل همواره این هستی عاریت را یک در دسر می‌داند.

هستی المی نیست که یابند علاجش

در آتش خویشم، چه کنم؟ پیش که نالم؟ (ص ۸۶۷)

و به این حساب، از فنا استقبال می‌کند. پس مرگ پناهگاهی است برای مردمی که در این دنیا آواره‌اند و اگر این پناهگاه نبود، به کجا می‌رفتند؟

یاد آزادی است گلزار اسیران قفس

زندگی گر عشرتی دارد، امید مردن است (ص ۲۳۰)

به امید فنا تاب و تب هستی گوارا شد

هوای سوختن بال و پر پروانه ما شد (ص ۴۲۴)

فکر تدبیر سلامت، خون راحت خوردن است

ما همه بیچاره‌ایم و چاره ما مردن است (ص ۳۲۳)

پناهگاه بودن مرگ، خود متناقض‌نمایی زیبایی است، چون ما غالباً از بیم مرگ به دیگر چیزها پناه می‌بریم.

نگه به هر جارسد، چو شبنم ز شرم می‌یابد آب گردد

اگر بیداند که بی‌محابا به جلوه‌گاه که می‌خرامد

این، شاهبیت غزل است و از بهترین بیت‌های دیوان بیدل. شاعر پتکی را که به تدریج در بیت‌های پیش بالا برده است، اینک فرود می‌آورد، با این تصویر عاطفی و سرشار از زندگی.

ما همه جا در حضور خداییم. پس باید ادب حضور داشته باشیم و حتی

نگاهی هم به این جلوه‌زار نچرخانیم. باید همانند شبنم از خجلت آب شد. در نخستین غزل دیوان بیدل، همین مضمون باری دیگر با زیبایی تمام گفته شده است:

ادبگاه محبت، ناز شوخی بر نمی‌دارد

چو شبنم سر به مهر اشک می‌یابد نگاه آنجا (ص ۱)

شخصیت‌بخشی به «نگاه» بسیار به سرزندگی این بیت افزوده است. قید «بی‌محابا» نیز پُر معنی است و همه احساسی را که شاعر در این حالت دارد منتقل می‌کند. سخن درباره این بیت معجزنمای را کوتاه می‌کنم. با بیتی دیگر، باز از بیدل و باز با همین معنی، که مطلع غزل دیگری از اوست:

روانی نیست محو جلوه را بی‌آب گردیدن

سزد کز اشک آموزد نگاه ما خرامیدن (ص ۱۰۵۳)

به هرزه در پرده من و ما غرور اوهام پیش بردی

نگشتی آگه که در دماغت هوای جاه که می‌خرامد

بیدل برداشتی عارفانه و حتی شطح‌آمیز از غرور دارد می‌گوید همین غرور هم از خدایی بودن ماست و نشانه اینک پرتوی از آن جلوه را با خود داریم. اگر آن نفخه الهی نبود، کف خاک این همه غرور را از کجا می‌یافت؟

مشت خاک و این همه سامان ناز؟ اعجاز کیست؟

بیش از این از من غلط مفروش، دانستم تویی (ص ۱۱۸۷)

و باز در بیتی دیگر، با صراحتی بیشتر:

که دم زند ز من و ما، دمی که ما، تو نباشی

به این غرور که ماییم، از کجا تو نباشی؟ (ص ۱۱۹۲)

در بیت، مقصد ما، به شکلی دیگر، شاعر مخاطب را به این نکته متنبه می‌سازد که تو با این همه «من و ما» کردن، حداقل باید می‌دانستی این هوای جاه از آن کسی دیگر است که در دماغت افتاده است. به واقع غرور کفرآمیز می‌توانست به ایمان برساند.

مگر ز چشمش غلطنگاهی رسد به فریاد حال بیدل

و گر نه آن برق بی‌نیازی، پی‌گیاه که می‌خرامد؟

در عالم عاشقی، جور و جفای معشوق هم خود نعمتی است و حداقل می‌رساند که او به عاشق التفات دارد. پس سوزاندن عاشق ترحمی است از سوی معشوق.

بود ترحم عشقت به حال بی‌کسی من

چو مشت خس که کند شعله امتحانش و لرزد (ص ۵۵۶)

ولی این سوختن هم به راحتی میسر نمی‌شود. آن برق جلوه چه نیازی به این گیاه بی‌مقدار دارد که خویش را صرف آن سازد؟ مگر اینکه باری این اتفاق ناخواسته روی دهد و نگاهی به اشتباه از چشمش به فریاد حال بیدل برسد.

در این بیت، «غلطنگاه» یک ترکیب است، مثل «غلط‌فهمی» یا «غلط‌انداز» و مرحوم حسینی و استاد باختری نیز آن را چنین خوانده‌اند. البته در قرائت باختری، «مگر ز چشمی غلطنگاهی...» است که درست نمی‌نماید چون «آن» مصراع دوم، ایجاب می‌کند که این «چشم» نکره نباشد.

این غزل، از «دیوان بیدل» چاپ کابل و تجدید چاپ در ایران نقل شده است. در کنار آن، از لوح فشرده «روایتی از حدیث آفتاب» که دکلمه پانزده غزل از بیدل (من جمله غزل حاضر) توسط واصف باختری شاعر معاصر افغانستان و لوح‌های فشرده غزلیات بیدل دکلمه مرحوم حسن حسینی بهره بردم.

